

سنگ و تیشه

شیوا بادی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : بادی ، شیوا
عنوان و نام پدیدآور : سنگ و تیشه / شیوا بادی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۲۶۷ صفحه.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 81 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۰۳۳۹۴

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سنگ و تیشه

شیوا بادی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 81 - 5

لیدا

درد دلمو باهاش کردم. از سختی هایی که تو این یک سال کشیده بودم، برایش گفتم. از نگرانی هام، از فشارهای زندگی، از زورگویی پدرش، از اینکه دوباره حاج فتوحی مرغش یه پا شد. از اینکه مثل اون سال هایی که اونو ازم دریغ می کرد و منو منع می کرد از نزدیکی بهش. حالا می خواد پسرمو ازم دریغ کنه، پسری که الان تنها دلیل زندگی مه، جونمه، وجودمه. یادگار عشق اول و آخرمه.

آخرین قطره اشک از چشمم چکید. با سر انگشت گرفتمش و نگاهمو از اون سنگ سیاه سیاه گرفتم. با بلند شدن سرم، دو چشم سیاه دیدم که سعی داشت لبخندشو واقعی نشون بده. می دونم اونم برام ناراحته، ولی چه می شه کرد؟ هیچ کس حریف حاج محمود فتوحی نمی شه، حتی اون. جلوتر اومد و خواست دستمو بگیره که بلند بشم. اجازه ندادم و با دستم به زمین فشار آوردم و بلند شدم. همیشه همین طوره. هر وقت زیاد گریه می کنم، قوای بدنمو از دست می دم و پاهام سر می شن. دستی به پشت مانتو قهوه ای رنگم کشیدم و خاکشوو تکوندم. یک هفته ست که لباس هام از رنگ سیاه به قهوه ای تبدیل شدن، اونم به اصرار اطرافیان.

صدای خندونش حواسمو بهش جلب کرد. می خواد فضا رو عوض کنه. همیشه سعی می کرد محیط غمو به شادی تبدیل کنه. از این خصلتش خوشم می آد. خیلی وقت ها باهام اینجا می آد. همراهمه. اجازه می ده گریه کنم و خالی بشم. بعد از تموم شدن گریه هام، شروع می کنه به لودگی، به مسخره بازی. خوبه که می تونه غم اطرافشو از بین ببره. خوبه که می تونه

باز تو فکر رفتم. صورت خندونشو یه اخم ریز پوشوند. سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ کی تا حالا دارم می‌حرفم. اون وقت ازت جواب می‌خوام، به جاش به زمین نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی. خل هم بودی و ما نمی‌دونستیم؟

- خل خودتی و عمه‌ات.

- عمه‌ام؟ آقاجون بفهمه به خواهر عهد باستانش یه همچین حرفی زدی، نصف می‌کنه.

باز گفت آقاجون و دل منو لرزوند. باز با اسمش تنم یخ زد. تازه سه سال بود باهام خوب شده بود که اون اتفاق نحس پیش اومد. تازه خوب شده بود، ولی با رفتن رامین، روز از نو و روزی از نو. دوباره اذیت‌هاش شروع شد. اوایل گیر نمی‌داد و سعی می‌کرد از در دوستی وارد بشه تا بی‌دردسر به خواسته‌اش برسه؛ ولی وقتی فهمیدم هدفش چیئه، کوتاه نیومدم. من همه‌ی زندگی‌مو نمی‌بازم. شده با چنگ و دندون نگاهش می‌دارم تا به حاج فتوحی نیازمش.

رادین

به چشم‌های عسلی‌رنگش نگاه کردم. غم تو چشم‌هاش بیداد می‌کرد. دست خودم نیست؛ ولی هروقت نگاه به این چشم‌ها می‌کنم، دلم ریش می‌شه. خیلی ساله که با هم دوستیم. هم سنیم، خیلی صمیمی. اخلاقمون عین همه.

همیشه هر دومون مرغمون یه پا داشت. بیچاره رامین که همیشه میونه

رو می‌گرفت. کاش به این زودی نمی‌رفت. کاش ترکمون نمی‌کرد. آگه بود، این همه غم تو چشم عشقش نمی‌نشست.

مثل خواهرم دوستش داشتم. از همه‌ی کارام هم خبر داشت. همیشه هم سعی داشت ارشادم کنه؛ ولی مگه من آدم بشو بودم؟ آگه بودم که حاج فتوحی تا حالا صد بار آدمم کرده بود.

یک سال گذشته بود و هنوز غم هم‌خونه‌ی چشم‌هاش بود. شاید بیشترین دلیل پایداری غم نگاهش کارای بابام بود. با این اخلاق خاصش که همه‌چیزو برای خودش می‌خواست، بدجوری این زنو تو منگنه گذاشته بود؛ ولی مگه لیدا کوتاه می‌اومد؟

از وقتی رامین رفت، سرکارشم نرفت. یه مدت می‌خواست استراحت کنه؛ ولی از وقتی بابا گفت دیگه نباید بره سر کار، رو لچ افتاد و دوباره کارشو شروع کرد. لیدا بود دیگه. مثل خودم زبون‌نغهم!

دستمو جلو بردم و دستای سردشو گرفتم. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. لبخندی زدم و به سمت ماشین راه افتادم. درو باز کردم و منتظر شدم سوار بشه. تشکری زیر لب کرد و سوار شد.

همیشه هروقت می‌آد اینجا، می‌ره تو فاز غم. تا یک ساعتی هم از اون دختر شر و شیطون خبری نیست و تو خودشه؛ مگر اینکه رامتین پیشش باشه. رامتینو که ببینه، لبخند مهمون لب‌هاش می‌شه. موهای خرمایی رنگشو که تو این یک سال رنگ نشده بود، تو شالش فرستاد و دستی به صورتش کشید. با غم نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم، از شما باید پرسید.

- از من؟

- باز رفتی تو هیروت؟ رامینم دلش رضا نیست این طوری باشی.

- مگه دردم یکی دوتاست؟ تو که باید بهتر از همه بدونی. اگه بعد از

اون تونستم و موندم، به خاطر رامتین بود. تنها بهانه‌ی زندگیم اونه؛ ولی بابات...

- بابام چی؟ راحت باش. من طرف توام. مطمئنم هستم حاج فتوحی

که هیچ، همه‌ی دنیا هم بر ضدت باشن، تو باز توانشو داری باهاشون مقابله کنی.

- تا کی رادین؟ بسمه. مگه چقدر قدرت دارم؟ من زنم. دلم می‌خواد

مثل همه آرامش داشته باشم. نزدیک نه ماهه که تو فشارم. یه روز از

دادگستری حرف می‌زنه و غیرمستقیم می‌گه می‌خواد بچه‌مو بگیره. یه

روز وکیلشو می‌فرسته سراغم. یه روز گیر می‌ده که سر کار نرو. الانم که

حتماً یه نقشه‌ی جدید کشیده و گفته بیاین. همه‌ی سهم من از دنیا رامتینه.

نمی‌بازمش. نمی‌ذارم ازم جداش کنن؛ ولی چطور می‌تونم به نقشه‌های

جدیدشون فکر نکنم؟ حق بده بترسم و تو فکر برم. حق بده بعضی

وقت‌ها از این پوسته‌ی قوی بودن بیرون بیام و بترسم.

اشک تو نگاهشو به سختی مهار می‌کرد که به صورتش نچکه. رامین

عاشق همین اقتدار و غرورش شده بود. شاید فقط من باشم که بعضی

وقت‌ها باهام درد دل می‌کنه و گاهی شاهد اشک‌هاش می‌شم. دست‌های

لرزونشو گرفتم و با اطمینان گفتم:

- نگران نباش. هرچی که باشه، با هم حلش می‌کنیم.

دستشو از دستم بیرون کشید و نگاهشو ازم دزدید. به بیرون نگاه کرد و

با حسرت گفت:

- تو حریف حاج فتوحی نمی‌شی.

شاید حق با اون بود. هیچ‌کس حریف بابا نمی‌شد؛ حتی منی که طبق

قانون خودم زندگی کردم؛ حتی منی که تو بیست و یک سالگی دانشگاو

نیمه‌کاره رها کردم و گفتم نون تو درس نیست، می‌خوام تو کارخونه‌ی بابام

کار کنم. شاید از اون گناهم بعد از یک سال که پول توجیبیمو قطع کرد و

مجبورم کرد مثل کارگرهای ساده‌ی کارخونه‌اش کار کنم و از پول خودم

خرج کنم، گذشت؛ ولی اکثر مواقع حرف حرف خودش بود و بس.

رامینم که بچه مثبت! تنها زمانی تو روی بابا ایستاد که عاشق لیدا شد.

اونم به قهر کشید تا وقتی رامتین به دنیا اومد. بابای پسر دوست من هم بعد

از التماس‌های مامان راضی شد ببخشدشون و بعد از اون گفت باید بیان

طبقه‌ی بالای خونه‌ی ما زندگی کنن. رامینم قبول کرد.

بابا یه شرط دیگه هم گذاشت که لیدا کارشو رها کنه؛ ولی مگه لیدا

زیر بار رفت؟ تا رامتین شش ماهش شد، رفت سر کار و انگارانه‌انگار که

حاج فتوحی دستور دادن نره سر کار. رامینم که زن ذلیل! نتونست لیدا رو

متقاعد کنه. هرچند که خودشم از کار لیدا راضی بود. اصلاً به واسطه‌ی

همین کار با هم آشنا شده بودن.

تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم و

لبخندی روی لبم نشست.

- سلام عرض شد سوگلی خودم.

- سلام. کجایی تو؟ دلم برات تنگ شده. دو روزه ندیدمت. فکر کردم

امشب که پنج شنبه ست، می‌آی با هم بریم بیرون.

- انگار توپت پره‌ها.

- حوصله‌ام سر رفته.

- امشب گرفتارم. حاجی کارم داره. الانم داریم با لیدا می‌ریم اونجا.

- با لیدایی؟

- آره. کارش داری؟

- نه، سلام بهش برسون. بگو مواظبت باشه یه وقت شیطون گولت نزنه.

- هر قدرم که گولم بزنه، بازم کفتر جلد خودتم.

با این حرفم بلند خندید. من هم لبخندم عریض شد و به لیدا نگاه کردم که درحالی‌که یه ابروشو بالا انداخته بود، داشت منو نگاه می‌کرد. آروم لب زد:

- سلام می‌رسونه.

اونم آروم گفت:

- بهش سلام برسون.

سرمو تکون دادم و تو گوشی گفتم:

- النازی، لیدا هم سلام می‌رسونه.

- کارتون کی تموم می‌شه که بعدش بریم بیرون؟

- کارمون... فکر کنم آخر شب. پایه باشی، آخر شب می‌تونم خدمت

برسم و از خجالتت دریام.

- پسره‌ی پرو. آخر شب از خجالت عمه‌ات دریایا.

- شما دخترا چرا همش پای عمه‌مو می‌کشین وسط؟ خودت می‌گی

هر وقت کارت تموم شد بیا.

- من روشنفکرم، دلیل نمی‌شه تو سوءاستفاده کنی. باهات بیرون و پارتنی و گردش میام. خونه خالی که باهات نمی‌آم این طور می‌گی. اونم جلوی لیدا.

- پس به چه دردی می‌خوری شما؟

- رادین.

گوشیو از گوشم دور کردم و با خنده گفتم:

- کر شدم روانی. چته؟

به لیدا نگاه کردم که لبخند قشنگی رو صورتش نقش بسته بود.

لبخندی زدم و گوشیو چسبوندم به گوشم.

- الی جون، من پشت فرمونم. کاری نداری؟

- نه رادی. برو به حاجیت برس.

- پِ می‌خواستی به تو برسم؟

- می‌زنم نصفت می‌کنما.

- خیلی خب بابا. بچه که زدن نداره. داره؟

- آدمو دیوونه می‌کنی. برو دیگه، مزاحم دیوونه‌بازی‌هات نمی‌شم.

بای.

گوشی رو قطع کردم و به لیدا نگاه کردم که موشکافانه داشت نگاهم می‌کرد. ابرو هامو به علامت چیه بالا انداختم که گفت:

- اسیرش نکن. چرا زودتر ازدواج نمی‌کنین؟

- یک، من اهل ازدواج نیستم. دو، حاجی آدمی نیست که به الناز

رضایت بده.